

خلاصه

۲۰۰
۶

کتاب

کارل مارکس
و
خود آفرینی انسان

سیریل اسمیت

دکتر فاتح رضایی



کارل مارکس و خودآفرینی انسان

سیریل اسمیت □ دکتر فاطمه رضایی

ویرایش ساغر نیا □ طرح جلد فردوسی □ صفحه‌بندی خاتمی
لیتوگرافی برنا □ چاپ هاتف □ چاپ اول ۱۳۸۴ □ تیراژ ۱۵۰۰ جلد
شابک ۹۶۴-۵۸۳۶-۵۱-۳

نشر نیکا

مشهد - ص. پ. ۵۶۱۸ - ۹۱۳۷۵ تلفکس ۰۵۱۱۷۲۷۳۵۱۲

تهران - خیابان فخر رازی - شماره ۱۱۱ - تلفکس ۶۲۰۱۷۲۷

Smith, Cyril

اسمیت، سیریل، ۱۹۲۹ م -

کارل مارکس و خودآفرینی انسان / سیریل اسمیت؛ [مترجم] فاتح رضایی. - -
مشهد: نشر نیکا، ۱۳۸۴.

۱۲۸ ص

ISBN-5836-51-4

Karl Marx and Human Self-Creation.

ص.ع. به انگلیسی:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیلا.

۱. مارکس، کارل، ۱۸۱۸ - ۱۸۸۳ م. Marx, Karl. ۲. کمونیسم - - تاریخ.

۳. مونیالیسم - - تاریخ. الف. رضایی، فاتح، مترجم. ب. عنوان.

۲۳۵/۴۲۲

HX ۳۹/۵/ ۵۲

۱۳۸۴

۴۵۲ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۳	مارکس و تاریخ فلسفه
۲۳	مقدمه
۳۵	تولید انسانی و آفرینش الهی
۳۵	ارسطو
۳۹	افلاطون و پس از او
۴۱	گنوستیسم
۴۲	کابالا
۴۵	جادو و جادو باوری
۴۹	برخی از عارفان مسیحی
۵۸	عرفان باوری اسلامی
۶۳	روشنگری در مقابل جادو
۶۷	شلینگ و هگل
۷۹	فوئرباخ

مارکس.....	۸۳
گسست مارکس از فوئرباخ.....	۹۵
مارکس و انقلاب.....	۱۰۴
سرمایه و رازباوری.....	۱۰۶
سرمایه و خودآفرینی.....	۱۱۰
نتیجه‌گیری غیرقطعی.....	۱۱۵

یادداشت مترجم

فروپاشی اتحاد شوروی و پایان جنگ سرد، نتایجی باور نکردنی در پی داشته است. از مهمترین این نتایج، طرح مجدد پروژه مدرنیته و مسئله آزادی، عدالت اجتماعی و رابطه این دو با یکدیگر است.

پس از فروپاشی اتحاد شوروی، دورانی از اندیشه مارکسیستی که با انقلاب اکتبر آغاز شده بود و پس از فراز و نشیب‌ها و مبارزه‌های درونی بسیار، در ۱۹۶۸ عملاً مورد انکار قرار گرفته بود، بطور کامل به پایان حیات خود رسید. جدا از هیاهوهای بی‌فرجامی که مدعی پایان تاریخ بود، فرایندهای تاریخی در شکلی نوین به حیات خود ادامه داد و بشریت، بسیار زود، خود را در برابر شکل‌گیری دوران تازه‌ای از تاریخ خود یافت.

اکنون، زمانه شاهد چنان تلاش عظیمی از فعالیت بازسازی نظری است که می‌توان گفت نظیر آن تاکنون دیده نشده است. لیبرالیست‌ها

اعم از نو، واقع‌گرا و چپ؛ «فاشیست‌ها» و «شوونیست»‌های تجدید حیات کرده‌ی پراکنده در سرتاسر کره خاک؛ خرده‌بورژوازی جدید غوطه‌ور در رفاه نسبی که با آغاز بحران در معرض آسیب قرار گرفته است؛ و حتی قشرهای کارگری و ضدسرمایه‌داری که امروزه در اثر بیکاری یا کاهش سطح زندگی ناشی از نظم نوین جهانی، بار دیگر طنین اعتراض‌های شان فضای امن غرب‌نشینان مرفه را به لرزه انداخته است؛ از سوسیالیست‌های بازار گرفته تا چریک‌های طرفدار مدرنیته و آزادی‌های دموکراتیک سرمایه، همه و همه در راه برپا ساختن جهانی تلاش می‌ورزند که در پیش روی آنها، بحران‌زده و ناتوان، فرو افتاده است؛ جهانی که به هیچ روی، نمی‌توان آن را باثبات و ماندگار تصور کرد. بار دیگر، بشریت در تب و تاب تغییر جهان قرار گرفته است.

در اردوگاه چپ، بحران ناشی از سقوط اندیشه‌های مسلط برخاسته از انقلاب اکتبر، موجب فراگیر شدن امر بازخوانی شده است. بازخوانی تاکتیک‌ها، استراتژی‌ها، بازخوانی برنامه‌ها، بازخوانی نیروها و در نهایت، بازخوانی اندیشه‌ها. هر کس، سراین بحران را به نقطه‌ای از تاریخ اندیشه چپ می‌آویزد، برخی از این حیطه خارج شده‌اند و تا اسپینوزا عقب می‌روند، برخی بر آنند که ضعف سوسیالیسم خود (تو بخوان سرمایه‌داری دولتی خویش) را با یاری گرفتن از بازار برطرف سازند، برخی نیز با پایان دوران اهمیت تاریخی طبقه کارگر، از نیروهای اجتماعی تعیین‌کننده جدیدی سخن می‌گویند. و برخی دیگر، همچنان استالین را بانی تمامی مشکلات می‌دانند؟ و برخی نیز

به خود مارکس بازمی‌گردند.

مارکس تنها سوسیالیست جهان نیست، اما بی تردید تابناک‌ترین چهره در میان این جماعت است. به نظر می‌رسد که پروژه عظیم مارکس در تحلیل سرمایه، که با مرگ او نیمه تمام ماند از سوی آیندگان او و در زیر فشارهای نیروی جاذبه دو قطب جنگ سرد، دچار کژتابی‌هایی گشته است، گروهی مارکس جوان را در برابر مارکس متأخر قرار داده و برخی بروحدت این دو دوران تاریخی اندیشه‌های او تأکید دارند.

به هر حال روشن است که مارکس قبل از هر چیز فیلسوف بوده است، و به عنوان یک اندیشمند، مراد خود را بیش از هر چیز، در فلسفه و در تداوم سنت هگلی نقد مدرنیته و رهایی بشر جستجو می‌کرده است. او که از پیروان چپ‌گرای نقد هگلی اندیشه‌ی ذره‌ای ساختن جامعه انسانی روشن‌گران بود، بسیار زود، تحت تأثیر افکار فوئرباخ با «ایده» باوری هگل به مخالفت برخاست و طولی نکشید که «ماده» باوری ژرفانگر و انتزاعی فوئرباخ را نیز با گفتن این جمله که «مسئله تغییر جهان است» از حوزه فلسفه بیرون زد و طی دوران پر تب و تاب انقلاب‌های سیاسی ۱۸۴۸ در اروپا، نیروی تغییردهنده‌ی تاریخ را در وجود کارگرانی بازیافت که به صورت یک طبقه متشکل شده بودند. شکست کارگران در دوران انقلابی نیمه قرن نوزدهم او را به ورطه بررسی شرایط عینی انقلاب کشاند، مسئله‌ای که بازمانده‌ی عمر او را به خود اختصاص داد و حاصل آن چندین کتاب اقتصادی پراکنده، و البته، جمع‌بندی سیاسی او از کمون پاریس بود.

پس از این هر سخنی از مارکس، نقل گفته‌ها و تعبیری بود که دیگران از او کردند. اما جهان، بدون مارکس نیز تغییر می‌کرد. پیدایش انحصارها و شکل‌گیری امپریالیسم، شعله‌ور شدن جنگ جهانی اول، انقلاب اکتبر و پیدایش سرمایه‌داری‌های دولتی، ظهور و سقوط فاشیسم، شکل‌گیری اردوگاه سوسیالیسم، دوقطبی شدن جهان و شکل‌گیری حیطه خلوت این دو در جهان سوم، کنار گذاشته شدن سیاست امپریالیستی در اروپا و خیزش جنبش‌های ضدامپریالیستی در جهان سوم، ظهور دیکتاتوری‌های مدرن و ناکامی آنها بررغم کشتارها و ددمنشی‌های بی‌حد و حصر، شکل‌گیری بحران سرمایه پس از سه دهه رونق و شکوفایی پایدار، و سرانجام فروپاشی اتحاد شوروی و اردوگاه سوسیالیسم، و البته، تجدید حیات متأخر اندیشه نولیبرالیستی در جهان تک قطبی، همه و همه نشانه‌های روشن از تغییر جهان بود.

به طور قطع نمی‌توان تنها، از اندوخته نظرات مارکس و برنامه نیمه تمام وی، پاسخ تمامی پرسش‌هایی را که چنین رویدادهایی پیش روی بشریت نهاده است، بهره برد، اما بی‌تردید، دوری جستن از نظرات مارکس بویژه در نزد سوسیالیست‌هایی که خواهان ایجاد جهانی نوین هستند، تنها ساده‌لوحی کودکانه‌ای است که می‌تواند نتایج دهشتناکی، چونان پیدایش مجدد فاشیسم، در بر داشته باشد.

در هر حال سیریل اسمیت یک فیلسوف است؛ فیلسوفی که پیشترها افکار سوسیال دمکراسی اروپایی تا تروتسکیسم را تجربه کرده و از

همه آنها دل‌کنده است. اکنون او پس از فروپاشی شوروی، سراز لاک بیرون آورده و می‌خواهد افکار فلسفی مارکس را که از نظر او جوهره اندیشه‌های سوسیالیستی او را تشکیل می‌دهد، بازخوانی کند و انبوهی از «خزعبلاتی» را که امروزه تحت نام انواع مارکسیسم رایج است، بیالاید. لازم است اعتراف کنم که جسارت او در این کار شایسته تحسین است و همان‌گونه که خود او چندین بار ادعا کرده است باید گفت تاکنون کسی چون او، این صندوقچه جادو را چنین واریسی نکرده است، و بی‌تردید باید از جسارت و در عین حال سادگی بیان و نیز اندیشه‌های نافذ او در شکافتن مسائل دشوار فلسفی یاد کرد. او که معتقد است مارکس جوان و افکار فلسفی‌اش، مغز و جوهره مارکس متأخری است که به نقد و تحلیل سرمایه پرداخته است، می‌کوشد که افکار فلسفی مارکس را از زیر پشته‌هایی از تحریف‌ها و کژتابی‌ها بیرون کشد و معنای درخشان و فراگیر آنها را بار دیگر بازتاباند، و در این راه همانند هر آرمان‌خواه واقعی، از هیچ دم و دستگاه و «انوریته» نظری نمی‌هراسد. در این وانفسای جهان کهن و در این آستانه‌ی جهان نوین که مملو از پیامبران نابکار راست و چپ است، خواندن سخنان صریح و ساده او می‌تواند در گشودن درهای توهم و کژتابی‌های نظری بسیار سودمند باشد. او انسان باوری مارکس را می‌جوید و آن را اساس تمامی نظرات آتی او می‌داند. این امر، هر چند افکار او را از اندیشه‌های بی‌واسطه سیاسی تا حدودی دور می‌کند، اما جلا و اصالتی خاص به آن می‌بخشد. شاید برای همه‌ی سیاسی که در این روزگار دامن همه را گرفته است،

این فضای اندیشه‌ورزانه، درنگی مفید و بجا باشد. بقیه را هر چه هست بر عهده خود او وامی‌گذاریم.

www.ketab.ir

بجای پیشگفتار

مارکس و تاریخ فلسفه^۱

بازبینی مجدد آنچه مارکس انجام داده فارغ از تعصبات «مارکسیسم - لنینیسم» بخش دیگری از پروژه بلندمدتی است که پیش روی ما قرار دارد. برای فراتر رفتن از مارکس و با توجه به حجم فراوان بدفهمی و تفسیرهای نادرستی که از افکار او صورت گرفته چنین بررسی کاملاً ضروری به نظر می‌رسد.

قصد من از این مقاله روشن ساختن مقصود اصلی فلسفی او یا به عبارت دیگر رابطه این آثار با ایده کمونیسم است و به همین خاطر به بررسی برخی از نوشته‌های اولیه مارکس خواهم پرداخت. من از ادبیات سنت «مارکسیستی» که از واژه‌شناسی بهره می‌برد که القاءکننده این اندیشه

۱- سخنرانی سیریل اسمیت در گردهمایی بین‌الملل سوسیالیست در ۷ نوامبر ۱۹۹۹

است که گویی مارکس مبدع نوعی فلسفه بوده، اجتناب می‌کنم. همین شیوه نگرش موجب شده که فهم تمامی پروژه او چنین سخت و دشوار گردد.

آثار اولیه مارکس همانند تقریباً تمامی دیگر متفکران آن زمان آلمان با مکتب هگلی آغاز می‌شود. اما تا همان اوایل دهه ۱۸۴۰ او به روشنی دریافت که این مکتب فکری در حال فروپاشی است، به همین دلیل رساله دکترای او درباره فلسفه تاریخ یونان از همان آغاز بنا را به مخالفت با هگل قرار می‌دهد، هگلی که مارکس از او بعنوان «معلم بزرگ ما» یاد می‌کرد. مارکس با ستایش از فلسفه اپیکور که هگل اعتنایی بدان نداشت، میان تاریخ فلسفه یونان و آلمان تشابهی برقرار ساخت، تشابهی که هگل را در جایگاه ارسطو قرار می‌داد و شاید «هگلی‌های جوان» را در مقام اپیکور، رواقیون و کلیبی‌ها می‌نشانند.

ما ناگزیر می‌باید از هگل آغاز کنیم، چرا که در واقع پیش از او سخنی از تاریخ فلسفه در میان نبوده است و در عین حال می‌باید فلسفه هگل را در کلیت آن در نظر آوریم: «حقیقت کلی است». در صورتی که بخشی از نظام فلسفی او (برای مثال منطق) را جدا کنیم، هم جزء و هم کل را مخدوش کرده‌ایم. او در هر یک از آثار خود بر رابطه آن اثر با تاریخ فلسفه همچون نمودی (لحظه‌ای) که هر یک به مرحله خاصی از تاریخ جامعه تعلق دارند، پدیدار می‌شوند. اثر هر فیلسوف «بیان زمانه خود در قالب اندیشه» است و مرحله‌ای از تکامل جامعه و خودآگاهی آن جامعه را نمودار می‌سازد. بدین ترتیب تاریخ فلسفه از فلسفه تاریخ که آشکار شدن روح یا به عبارت دیگر طبیعت کامل زندگی را دنبال می‌کند، قابل تفکیک نیست. از نظر هگل هر «زمانه»‌ی را می‌توان «در قالب اندیشه بیان کرد»، چرا که

اندیشه یا روح عامل اولیه تعیین کننده در حرکت تاریخ است. اگر چه هر اثر فلسفی از ساختار منطقی خاص خود بهره‌مند است، اما در عین حال جنبه‌ای از ایده را در مسیر زمان و به نحوی ارگانیکی آشکار می‌سازد. ضمناً تکامل روح تنها تکاملی است که هگل به رسمیت می‌شناسد: طبیعت «در خود» پیشرفتی جز حرکت دایره‌وار تکامل نمی‌شناسد.

طبیعت همان چیزی است که هست و بنابراین تغییر و تبدل آن صرفاً تکرار است، حرکت آن صرفاً دایره‌وار است. اما عمل روح خودشناسی است. (هگل، مقدمه‌ای بر تاریخ فلسفه، صفحه ۴۲)

حرکت پیش‌رونده روح در تاریخ و آگاهی انسان از تاریخ همان چیزی که هگل آن را دیالکتیک می‌خواند:

آنچه شکل گرفته چیزی تعین یافته است. می‌باید خصلتی داشته باشد، تعین یافتگی برای هستی و وجود آن ضروری است. اما اگر چنین باشد، [پس] متناهی است و متناهی حقیقت ندارد؛ آن چیزی که باید باشد نیست. با محتوای خود، یعنی ایده در تضاد است و می‌باید از میان برخیزد. ... ایده ... می‌باید صورت خود را در هم شکند، و این وجود یک سویه را به دلیل صورت مطلق بخشیدن به آن که با محتوای آن یکی است، ویران سازد. (هگل، مقدمه‌ای بر گفتارهای تاریخ فلسفه)

منطق هگل درباره استنتاج گزاره‌های صحیح از گزاره‌های صحیح دیگر، آن گونه نیست که گویی پیش‌گزاره‌های کل ساختار می‌باید از بیرون خورنده شوند. او عقیده داشت که با نگاهی به آشکار شدن تاریخی حقیقت قادر خواهد بود نظام مطلق را فراهم آورد که نیازی به پیش‌گزاره نداشته باشد. چنین حرکتی که تاریخ و خودآگاهی را با یکدیگر پیوند

می‌زند، تحقق آزادی را در بر خواهد داشت. این معنای خاص هگل از واژه آزادی است: این «آزادی منفی» روشنگران قرن هجده نیست که تنها به این نکته توجه داشت که افراد نباید از انجام هر آنچه دوست دارند، انجام دهند، منع شوند. آزادی هگل بر خودآفرینی روح استوار است. اندیشه به واسطه بازشناسی جهان به عنوان محصول کار خویش، خود را با جهان سازگار می‌نماید. بدین ترتیب بر طبق نظر هگل وظیفه علوم فلسفی تعمق و اندیشه درباره این تاریخ و خودشناسی است.

تفکر درباره هر چیز یا همان «اندیشه نظری» دربردارنده دو نکته است. موضوعی (ابژه) که مورد تفکر قرار می‌گیرد می‌باید قبل از هر چیز در برابر ذهن عامل (سوزۀ) متفکر قرار گیرد و دوم این که موضوع می‌باید پیش از این تحقق یافته باشد. هگل با هر نوع ایده‌ای که فلسفه را چنان بیندارد که گویی قادر است «دستورالعملی درباره جهانی که باید باشد» صادر کند، مطلقاً مخالف است و مارکس نیز در این مورد با او توافق دارد. اما در نزد هگل این دلالت دارد بر بدبینی ذاتی که پس از انقلاب فرانسه ایجاد شد. افراد می‌اندیشند که قادرند زندگی خود را در اختیار گیرند، اما آنها در انجام این وظیفه موفق نخواهند بود. تاریخ حرکت روح برنامه خود را دنبال می‌کند. تاریخ افراد را که برانگیخته امیال خود هستند مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد و نتایجی حاصل می‌آورد که هیچ یک از آنها را پیش‌بینی نمی‌کرده است. مارکس این امر را بعنوان توصیف اشکال زندگی اجتماعی که بر زندگی افراد حاکم است، می‌پذیرد. کمونیسم از نظر مارکس «حرکتی عملی» (wirkliche Bewegung) است که از دل همین اشکال بر خواهد خاست.

نقد مارکس از تاریخ فلسفه هگل در عین حال نقد (۱) تمامی فلسفه هگل؛

(۲) خود فلسفه؛ (۳) هر کدام از دوره‌هایی که از آن سخن گفته شده؛ و بویژه (۴) جامعه بورژوازی است. منظور مارکس از «نقد» چیست؟ او قصد انکار ندارد و نمی‌خواهد با نشان دادن نادرستی یک نقطه‌نظر و ارائه نقطه‌نظر دیگری به جای آن، به «تصحیح» آن نقطه‌نظر بپردازد. نقد مارکس کوششی برای پی بردن به علت آن نظرگاه، روش کلی تفکر آن و بدین ترتیب ساختن روش زندگی است، آمادگی برای «زندگی واقعی [wirkliche Leben]»، زندگی حقیقتاً انسانی. چنین زیستی نیازمند آن نیست که فلسفه اندیشه را با ضد آن آشتی دهد. جهان انسانی نیازمند «تبیین» خود برای خویش شدن نیست.

نقد مارکس از مذهب که آغازگر نقد او است به روشن ساختن نحوه انجام این وظیفه کمک می‌کند. او خواهان انکار ساده مذهب نبود. از نظر او باورهای مذهبی مصائب واقعی را مورد تأکید قرار می‌داد که مسبب پیدایش آن بود. مذهب «روح وضعیت بی‌روح» بود. نقد او از مذهب به نقد او از دولت شباهت داشت که با کمک فلسفه هگل در مورد دولت انجام گرفت. هگل نشان می‌داد که دولت پاسخی است به پاره پاره شدن زندگی اقتصادی مدرن. نقد مارکس آشکار ساختن نیاز به درگذشتن از دولت به موازات شکل غیرانسانی زندگی است. مارکس بر خلاف فوئرباخ ایده‌باوری هگل را به خاطر بازگشت به ماده‌باوری قرن هجده یا هر جهان‌بینی فلسفی دیگری انکار نمی‌کرد. در عوض او به سمت نقد اقتصاد سیاسی رفت تا از آن طریق سوسیالیسم را به جنبش عملی طبقه کارگر مبدل سازد.

توازی میان خداوند و پول که در سرتاسر آثار مارکس می‌توان یافت در اینجا از اهمیت فراوانی برخوردار است. انسان خدا را می‌آفریند و سپس

قدرت فائده او را بر خود می‌پذیرد. در جامعه بورژوازی همان گونه که او به تفصیل در سرمایه شرح می‌دهد محصولات دست ساز ما بر ما حکومت می‌کنند، درست همان گونه که در مذهب محصولات مغزهای ما بر ما حکومت می‌رانند.

اما چرا کار مارکس با فلسفه یونان آغاز می‌شود؟ تمامی متفکران بزرگ آلمان در پایان قرن هجده و آغاز قرن نوزده به «هلاس» (یونان) نگرشی از سر دلتنگی (نوستالژیک) داشتند، چرا که معتقد بودند که در آن جا مردمانی می‌زیستند که زندگی ایشان در اثر روابط جهان بورژوایی که در برابر آنها در فرانسه و انگلستان رشد می‌کرد، پاره پاره نشده بود. هگل نیز به یونان می‌نگریست، اما او آگاه بود که بازگشت ممکن نیست. در عوض او برای آشتی دادن جهان فردیت نو با ساختار یکپارچه دولت به مبارزه برخاست.

در ۱۸۴۳ مارکس تحت تأثیر نقد فوئرباخ از هگل به مطالعه فلسفه حق هگل پرداخت. سال‌ها بعد در ۱۸۵۹ مارکس در پیشگفتاری بر نقد اقتصاد سیاسی به این اثر چاپ نشده خود باز می‌گردد تا توضیح دهد چرا به مطالعه اقتصاد سیاسی رسیده است. («مارکسیست‌ها» به شیوه‌ای نفرت‌انگیز از پیشگفتار نقل قول می‌کنند بی آن که واقعاً توضیح دهند دلیل اصلی نوشتن آن چه بوده است). آخرین کتاب هگل به واقع سرتاسر تاریخ فلسفه سیاسی را از زمان افلاطون به بعد به تصویر می‌کشد. بنابراین مارکس برای مثال درباره اثر کانت یا روسو بسیار کم سخن می‌گوید، چرا که آنچه او می‌باید می‌گفت پیش از او توسط هگل گفته شده بود، پس وظیفه اصلی مارکس تنها نقد هگل بود.

دستنوشته‌های ۱۸۴۴ پاریس با «نقد فلسفه و دیالکتیک هگل در کل» به

پایان می‌رسد. مارکس اکنون قادر است درک کند که چنین تاریخ فلسفه‌ای بیانگر از خود بیگانگی، استثمار، پاره‌پاره شدن و ستم است. اما در عوض جستجوی پاسخ برای این مصائب می‌کوشد ضرورت آن‌ها را نشان دهد. فلاسفه (که خود شکلی انتزاعی از انسان از خود بیگانه هستند) خود را سنگ محک این جهان از خود بیگانه می‌دانند.

هگل بصیرتی عمیق نسبت به از خود بیگانگی دارد. اما با مقدم شمردن اندیشه، دروازه‌های زندان فلسفه را بر روی فهم بسته و اندیشه خود را در این زندان محبوس می‌کند. مارکس توضیح می‌دهد از نظر هگل:

حقیقت این نیست که انسان به نحوی غیرانسانی خود را در این تقابل با خویش عینیت می‌بخشد، بلکه حقیقت این است که او خود را جدا و در تقابل با تفکر انتزاعی که سازنده جوهره اصلی از خود بیگانگی است، عینیت می‌بخشد.

عظمت هگل آن است که او برای مثال تشخیص می‌دهد که آگاهی حسی یک آگاهی حسی انتزاعی نیست، بلکه همچون مذهب، ثروت و غیره چیزی نیست به جز آگاهی حسی انسانی به جهان از خود بیگانه عینیت یافتگی انسان، جهان از خود بیگانه به کار انداختن قدرت‌های ذاتی انسان و این که از این روی چیزی نیست به جز گذرگاهی به جهان واقعی انسان. اما او صرفاً همه این‌ها را فلسفی می‌دانست. از نظر او حس، مذهب، قدرت دولت و غیره هستی‌های روحانی هستند. از آن جایی که گوهر واقعی انسان صرفاً ذهن است و شکل واقعی ذهن، ذهن متفکر، ذهن منطقی و نظری است. منش انسانی طبیعت و طبیعت آفریده تاریخ هستند (محصولات انسان) که به شکل محصول انتزاعی ذهن و از این روی مراحل ذهن پدیدار می‌شوند (هستی‌های اندیشیده).

فلسفه ناتوان از رهایی انسان از منش غیرانسانی روابط اجتماعی موجود است: فلسفه خود بالاترین تبارز روابط اجتماعی است. از همه مهمتر این که روایت هگل از تاریخ فلسفه، تفکر را به نکته اصلی تاریخ فلسفه مبدل می‌سازد. بنابراین فلسفه تجسم تقسیم میان طبقه حاکمی است که فکر می‌کند و توده‌هایی که همگی به کار عملی مشغول هستند. هگل این را می‌داند، اما فلسفه تنها می‌تواند آن را به عنوان ضرورت عینی توصیف کند.

ممکن است مدعی شویم که فلسفه تنها دو وظیفه بر عهده دارد. یا «انشای دستورالعمل» درباره تغییر جهان به آنچه فلسفه می‌گوید باید باشد؛ یا توضیح این که چرا چیزها ضرورتاً همان چیزی هستند که هستند. از این جنبه فلسفه همیشه دشمن دمکراسی است. «ما» فلاسفه تنها کسانی هستیم که پاسخ‌ها را می‌دانیم و این در حالی است که «آنها» مردم عادی از پاسخ‌ها اطلاعی ندارند. همان گونه که اغلب اشاره شده خیال باوران (اتوپست‌ها) همیشه بورکرات و مستبد (البته با مقاصدی نیک‌خواهانه) هستند. فیلسوف در خلال کار خویش مسائل اصلی را روشن می‌سازد اما تنها در حوزه اندیشه. در هر حال چنین مسائلی تنها در عرصه تلاش و مبارزه برای تغییر شیوه زندگی برطرف خواهند شد.

مارکس و انگلس بعدها در ۱۸۴۴ خانواده مقدس را به چاپ رساندند، یک حمله طنزآمیز (و گاه ملالت‌آور) به هگلی‌های جوان. این کتاب بینش مارکس را درباره طبیعت فلسفه و تاریخ آن مشخص می‌سازد.

پیش از این در نزد هگل روح مطلق تاریخ در توده‌ها مادیت می‌یافت و تبارز مناسب خود را تنها در فلسفه جستجو می‌کرد. در هر حال فلاسفه تنها وسیله‌ای بودند که از طریق آن سازنده تاریخ یعنی روح مطلق به

نحوی معکوس در پایان حرکت به خود آگاهی می‌رسید. پرتوی آگاهی بخش نظام هگلی را آشکار ساخت: «در هگل سه عنصر وجود دارد: جوهر اسپینوزا، خود آگاهی فیثته و وحدت ضرورتاً متناقض این دو نزد هگل» و بدین ترتیب متافیزیک عادت داشت جامه مبدل «طبیعت جدا شده از انسان؛ ... روح جدا شده از طبیعت» را بر تن کند. در درون وحدت متافیزیکی آن‌ها «انسان واقعی، و نوع واقعی انسان» پنهان است.

ترزهای فوئرباخ در ۱۸۴۵ ایده آلیسم هگل را علیه «تمامی ماده باوری گذشته (و از آن جمله فوئرباخ)» به کار می‌گیرد و در عین حال به ایده باوری از «نقطه نظر ماده باوری نو» می‌تازد. تزاوّل علیه فوئرباخ به هگل می‌پیوندد و از ایده باوری به خاطر درک اهمیت عمل ستایش می‌کند، اما محدودیت‌های ایده باوری را نیز نشان می‌دهد. مارکس به «برداشت نظری» می‌تازد و فوئرباخ را به خاطر عدم فهم «فعالیت انقلابی» و «عملی - انتقادی» محکوم می‌کند. تزاوّل به ارتباط میان ماده باوری و خیال باوری در «عمل انقلابی» اشاره می‌کند که نشان می‌دهد چگونه «تغییر شرایط و فعالیت انسانی» می‌تواند همزمان باشند. در ترزهای نهم و دهم «ماتریالیسم قدیمی» از ماتریالیسم نو که «نقطه نظر» آن «جامعه انسانی و انسانیت همبسته» است تمیز داده می‌شود. سرانجام تریازدهم نقد فلسفه به خودی خود است که در بهترین حالت «جهان را تفسیر می‌کند».

هگل در نشان دادن تاریخ و درک آن بعنوان فرایندی عینی که انسانیت از خلال آن و تحت نام «روح» خود را به عنوان ذهن عامل خود آگاه می‌آفریند، موفق بوده است. مارکس در ۱۸۴۳ زمانی که به مطالعه اقتصاد سیاسی می‌پردازد، می‌بیند که «نقطه نظر هگل همان نقطه نظر اقتصاد

سیاسی مدرن است». (این گزاره مرا زمانی که یک «ماده‌باور دیالکتیسین» بودم سخت برمی‌آشت). هگل تصویر دقیقی از خودآفرینی انسانیت از خلال کار اجتماعی ارائه می‌دهد، اما این صرفاً می‌توانست تصویری وارونه باشد، چرا که در جامعه بورژوازی انسانیت وارونه زندگی می‌کند. اکنون نقد مارکس از اقتصاد سیاسی می‌توانست آغاز گردد. تاریخ فلسفه هگل یا فلسفه تاریخ او ما را به زندان روح می‌انداخت، نقد مارکس از هگل نحوه گریز از زندان را به ما نشان داد. در جامعه مدنی، این «آوردگاه منافع خصوصی» ما، «مجردات بر ما فرمان می‌رانند». مبارزه پرولتاریا علیه زندگی خود تحت قدرت سرمایه راه را برای کل بشریت می‌گشاید تا خود را رها سازد. در جامعه انسانی، انسان‌ها بر خود فرمان می‌رانند. جای «جامعه غیرواقعی» را که دولت خوانده می‌شود «جامعه واقعی» افراد همبسته‌ای خواهد گرفت که در آن «تکامل آزادانه هر کس» شرط است و «تکامل آزادانه همگان» نتیجه. اما مارکس مستقیماً به این فکر نرسید. او ناچار بود به واسطه مسائلی که فلسفه و تاریخ طولانی آن برانگیخته بود به کمونیسم بگردد. همان گونه که او در رساله دکترای خود مطرح کرده «جهان با فلسفه‌ای رو در رو است که در کلیت خود ... جهانی پاره پاره است». نقد جستارگونه «کلی» هگل از تاریخ فلسفه، منش این جهان پاره پاره را آشکار کرد.